

«در بی معنایی، معنا هست»

«والتر.ت.استیس»

[W.T. Stace]

مترجم: دکتر اعظم بویا

مقدمه معنای زندگی

پیش از ظهور علم جدید غالب متفکران به عینی بودن قوانین اخلاقی عقیده داشتند. و به زعم پاره‌ای از فیلسوفان، علم جدید این نظریه را از بن برانداخت و به جای آن ذهنی‌گرایی اخلاقی را نشانید. عینی‌گرایی اخلاقی به این معناست که خاستگاه قوانین اخلاقی انسان نیست، بلکه خدا و یا طبیعت است و در هر حال آدمی در بنا کردن قوانین اخلاقی نقشی ندارد. التزام به این راهی حاکی از اعتقاد به وجود هدفی کلی در این عالم بود. مطابق این دیدگاه، سلوک اخلاقی آدمی می‌بایست چنان باشد که با این هدف سازگار افتد. لذا رفتار آدمی سوبه‌ای خاص داشت و اگر برخلاف آن حرکت می‌کرد، نظامی که در حال حرکت به سمت هدف کلی این عالم بود، واکنش نشان می‌داد و به نحوی او را واپس می‌زد. طبق این راهی تبیین رفتار عالم و آدم تبیینی غایت شناختی بود، یعنی تبیین بر اساس آن هدف کلی.

ظهور علم جدید که انسان را به جای خدا محور و مرکز عالم قرار داد، بتدریج خداوند را مسلوب البید کرد و همه توانمندیهای او را در اختیار آدمی گذاشت؛ از جمله قدرت وضع قوانین اخلاقی. وقتی باور به هدف کلی در این عالم متزلزل گشت رفتار آدمی سوبه پیشین خود را از دست داد و اصلاً دیگر سوبه‌ای نداشت. آدمیان که روزگاری همگی به سوی خورشید چشم دوخته بودند چشمها را از آن سو برگرفتند و بر خویشن خویش گشودند. حال که از خورشید یگانه عالم خبری نبود تا در پرتو آن بتوان راه را شناخت و در آن گام زد، باید خود، خورشیدی

و از توهمات دست کشید. او می‌گوید باید این زندگی سرد و خشک و بی روح را پذیرفت و به امور عادی زندگی تن داد.

در مقاله خانم هاب واکر «دین به زندگی معنا می‌بخشد» دیدیم که ایشان می‌گویند تا میان دنیای پیش از ظهور علم جدید و دنیای پس از آن، پلی بزنند و دنیای پیشین را به نحوی در دنیای پسین باز تولید کند و در سیاق متن جدید بخوانند. اما استیس یکسره از دنیای پیشین می‌برد و در همین دنیایه جستجوی معنا می‌پردازد.

مسئله معنای زندگی، مسائل دیگری چون: مرگ، لذت و رنج را نیز در پی می‌آورد؛ کسی که برای زندگی معنایی قائل است، نگاهش، به سه مقوله پیشگفته، با کسی که برای زندگی معنایی قائل نیست بسیار متفاوت است. اندیشمندان غالباً به هنگام بحث از معنای زندگی به سه مقوله مذکور می‌پردازند. لویی بویمن در کتاب «طلب حقیقت» خود در فصلی که به معنای زندگی اختصاص داده شده، شش مقاله مهم و بنیادی را از شش متفکر گرد آورده است که پاره‌ای از آنها حاوی بحث از مرگ، خودکشی، و لذت و الم در زندگی است. این مقالات نشان می‌دهد که چگونه این مباحث به هم گره خورده‌اند و چگونه تلقی شخص از هدف زندگی جویبار آن سه بحث را مشروب می‌کند. انسانی که هدفی برای زندگی قائل نیست، چگونه به مرگ می‌اندیشد؟ آیا از مرگ می‌ترسد؟ و اگر می‌ترسد آیا به دلیل آن است که آن را درد آور می‌داند و آیا اصلاً مرگ جزو زندگی است یا خارج از زندگی ماست؟ در هر حال مرگ اندیشی برای چنین انسانی با انسانی که هدفی برای زندگی قائل نیست کاملاً تفاوت دارد. مترجم

پدید آورد؛ چرا که بالاخره باید راه را شناخت و در آن گام زد و این چنین بود که اخلاق ذهنی ضد اخلاق که تا دیروز تکلیف آدمی را روشن می‌کرد، امروز آدمی تکلیف او را روشن می‌کند؛ زیرا که اخلاق مخلوق اوست. انسان دست به معماری اخلاق زده است و چندی است وارد پروژه اخلاق سازی شده است. پروژه اخلاقی سازی ارتباط واقعی با پروژه معناسازی دارد. ورود به یکی، لزوماً ورود به دیگری را در پی خواهد داشت و ظاهراً توفیق در یکی توفیق در دیگری را باعث خواهد گشت؛ چرا که هر دو فرزند نفی حاکمیت هدف کلی بر عالم‌اند. حال طبیعت دیدار با پروژه معناسازی قریب توفیق است یا نه؟

همانطور که در ذهنی‌گرایی اخلاقی آرام مختلف است، در ذهنی‌گرایی معنایی نیز آرام متفاوت می‌باشد. چنانکه ذهنی‌گرایی اخلاقی به طبیعت از نسبیّت اخلاقی - از نسبیّت افراطی گرفته تا نسبیّت آرام و معتدل - می‌انجامد، ذهنی‌گرایی معنایی نیز به چنین طبیعتی خواهد انجامید.

استیس گر چه نسبیّت اخلاقی را می‌پذیرد، اما به معیاری مشترک در اخلاق و نیز برای سنجش قضایای اخلاقی معتقد است. او آن معیار را سعادت بشری می‌داند و معتقد است که می‌توان گفت، هدف عالی اخلاقی، رساندن انسان به سعادت است. سعادت نیز از نظر او رسیدن به بهداشت لازم، ساز و برگ مادی کافی، فرصت برآورده ساختن تواناییها، قدری رفاه و استراحت داشتن درست و خانواده است. او در باب معنای زندگی از آرمان‌گرایی می‌گریزد و معتقد است که باید این حقیقت را، که هدفی کلی بر کل جهان و در نتیجه بر زندگی آدمی حاکم نیست، پذیرفت

در بی معنایی معنا هست (۱) والتر.ت.استیس

زمانی اسقفهای کاتولیک آمریکا بیانیته‌ای منتشر کردند که در آن آمده بود: آشفته‌گی و سرگردانی انسان در جهان مدرن ناشی از فقدان ایمان اوست. آدمی در این جهان، خدا و دین را وانهاده است. اگر چه من عقاید دینی کثیری از اسقفها را نمی‌پذیرم؛ اما با این بیانیته موافقم. بی تردید اگر وضعیت پیچیده و شکنجه‌آور جهان امروز را تنها ناشی از یک سبب بدانیم، بیش از حد موضوع را ساده کرده‌ایم. شکی نیست که این وضعیت اسباب عدیده‌ای دارد. با اینهمه، اگر ساده‌سازی بی‌رویه را قدری جایز بدانیم، من بن مایه بیانیته اسقفها را درست می‌دانم.

آقای ژان پل سارتر یک فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی است که نشان الحاد را بر پیشانی خود می‌زند و بر ملحد بودن خویش اصرار می‌ورزد. با این حال، به نظر من دیدگاههای او به وضوح بیانیته اسقفها را تائید می‌کند. او می‌گوید:

تا آنگاه که آدمیان به خدای آسمانی باور داشتند، می‌توانستند او را خاستگاه آرمانهای اخلاقی خویش بدانند. جهان که مخلوق و تحت حاکمیت خدا، پدر آسمانی، بود؛ برای آدمی مسکنی مایلوف، گرم و صمیمی بود. ما می‌توانستیم مطمئن باشیم که شر در عالم هر قدر هم زیاد باشد، در نهایت خیر بر آن غلبه خواهد کرد و لشکر شر تارومار خواهد شد. اما اکنون با ناپدید شدن خداوند از آسمان وضع بکلی دگرگون شده است. جهان تحت حاکمیت یک موجود روحانی نیست، بلکه به عکس، تحت نیروهای کور است؛ و لذا هیچ آرمانی، اخلاقی یا غیراخلاقی، نمی‌تواند در جهان بیرون از ما وجود داشته باشد. از اینرو، آرمانهای ما باید صرفاً از ذهن و ضمیر خود ما بجوشند [در واقع] آرمانهای ما مجهولات خود ما هستند. بنابراین، جهانی که ما را احاطه می‌کند، چیزی جز یک تهیای (۲) عظیم روحانی نیست. این جهان، یک جهان مرده است. ما در جهانی زندگی نمی‌کنیم که حامی ارزشهای ما باشد این جهان نسبت به این ارزشها کاملاً بی‌تفاوت است.

سالها پیش آقای برتراند راسل در مقاله‌ای تحت عنوان "عبادت آزاد مردان" قریب به همین مطلب را بیان کرد:

جهانی که علم تجربی به ذهن ما ارائه می‌دهد، اجمالاً چنین است؛ بلکه حتی بی‌هدف‌تر و فاقد معناتر است. از این پس آرمانهای ما در چنین جهانی، اگر چنین جهانی باشد؛ باید جایگاهی یابند... [جهانی] کور نسبت به خیر و شر، بی‌اعتنا نسبت به هلاکت و ویرانی. زیرا انسان که امروز محکوم به از دست دادن عزیزترین دلیند خویش است، فردا خود از دروازه ظلمت عبور خواهد کرد. فقط این باقی می‌ماند که اندیشه‌های والایی را که روزگار حقیر او را ارزشمند می‌کند در سر پیروارند؛ حتی اگر این اندیشه‌ها با وزش بادی از میان بروند... پرستش در پرستشگاهی که بدست خود او ساخته شده است... تنها باقی ماندن در جهانی تنگ نما، فرسوده و ناآرام که آرمانهای آن را خودش ساخته است، علیرغم آهنگ لوزه‌افکن قدرت ضمیر ناهوشیار.

آری درست است، تلقی راسل از ناپدید شدن دین با تلقی سارتر، اسقفها یا خود من کاملاً متفاوت است. به گمان اسقفها ناپدید شدن دین یک مصیبت است و من نیز چنین می‌اندیشم. سارتر این واقعه را "بسیار اندوهبار" می‌داند و او



دیدگاه کسانی را که گمان می‌کنند، جهان بدون خدا، بدون هیچ کم و کاست، می‌تواند چونان جهان پیشین چنان به راه خود ادامه دهد، که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، یک دیدگاه سطحی می‌داند و لذا آن را مورد سرزنش قرار می‌دهد. به گمان او فقدان دین بحران هولناکی را برای بشریت پدید می‌آورد و من در این مورد با او موافقم. از سوی دیگر، ظاهراً راسل بر این باور است که دین بیش از آنکه منشاء خیر باشد، منشاء شر بوده است و ناپدید شدن آن امری مهمون و مبارک است. اما تصور او از جهان و ذهن مدرن همان تصور آقای سارتر است. او بر بی‌هدفی جهان تاکید می‌ورزد؛ یعنی بر این واقعیات که آرمانهای آدمی مخلوق اویند و جهان بیرون از او به هیچ وجه حامی آنها نیست و اینکه انسان در این جهان تنها و بی‌یار و یاور است.

آقای راسل خاطر نشان می‌کند که علم است که این اوضاع و احوال را پدید آورده است. اما کلاً نمی‌توان فهمید که علم چگونه چنین وضعیتی را بوجود آورده است. یک باور عمومی و عامه پسند در این مورد وجود دارد و آن اینکه پاره‌ای اکتشافات یا تئوریهای علمی همچون تئوری تکامل داروین، آراه زمین‌شناسان درباره‌ی عمر زمین و یا اکتشافات دیگری از این دست به دین آسیب زده‌اند. البته این احمقانه است که اثر عظیم این اکتشافات را بر سست کردن باورهای دینی انکار کنیم. اما این تقریر به هیچ وجه آن مسأله را ریشه‌یابی نمی‌کند. احتمالاً دین می‌تواند هر گونه اکتشافی را از سر بگذراند و خود را با آن سازگار کند. هیچ یک از اکتشافات علمی، علت ریشه‌ای زوال ایمان نبوده است، بلکه به عکس، علت آن روحیه‌ی عمومی علمی و پاره‌ای پیشرفته‌های بنیادینی بوده که علم جدید از قرن هفدهم به این سو، بر آنها بنا شده است. این گالیله و نیوتن بودند که تصویر ساده و کهن جهانی ماه‌لوف و تحت حاکمیت ارزشهای معنوی را ویران کردند، و این در حالی است که نیوتن خود شخصی عمیقاً دینی بود. اما البته ویرانی آن تصویر کهن نه تحت تأثیر کشف قانون جاذبه توسط نیوتن صورت گرفت و نه در پرتو تحقیقات درخشان گالیله، بلکه این امر تحت تأثیر آن جهان‌بینی کلی به وقوع پیوست که این مردان و سایر هم‌عصرانش آن را اساس علم قرار دادند. اینان آن جهان‌بینی را نه تنها اساس علم دوران خود، بلکه اساس علم ادوار کلیه نسلهای پس از خود

تا زمان حاضر قرار دادند. این است دلیل آنکه، قرنی که بلافاصله پس از نیوتن آمد (قرن ۱۸)، به نحوی بارز و چشمگیر عصر شکاکیت دینی بود. شکاکیت ناشی از اکتشافات داروین و

در قرن هفدهم وجود داشته است. بنیان گذاران علم نوین - همچون گالیله، کیپلر و نیوتن - عمدتاً انسانهای متدینی بودند و نسبت به اغراض خداوند تردیدی نداشتند. معذک، آنان با بر داشتن

گامی انقلابی، آگاهانه و عامدانه ایده‌ی غایت را به منزله‌ی طبیعت حاکم از طبیعت‌شناسی جدیدشان خارج کردند. آنان این گام را به این دلیل برداشتند که هدف علم را پیش‌بینی و ضبط و مهار رویدادها می‌دانستند و معتقد بودند که جستجوی غایبات برای رسیدن به این هدف بی‌فائده است. آنچه برای

پیش‌بینی یک کسوف باید دانست غرض آن نیست، بلکه علل آن است. به همین دلیل از قرن هفدهم به این سو، علم متحصر شد به کاوش در باب علل. مفهوم غرض جهان مغفول واقع شد و دیگر کسی تمایل به آن نشان نمی‌داد و اگرچه [کنار رفتن علت غایی] آرام و بی‌سروصدا صورت گرفت، اما این بزرگترین انقلاب تاریخ بشر بود، و بسا بزرگتر از انقلابهای سیاسی ای که غرض آن در جهان طنین‌افکنده است.

از آنجایی که این انقلاب بدین نحو پدید آمد که طی سیصد سال گذشته در اذهان ما، که تحت سیطره‌ی علم تجربی اند، تصویر خیالی جدیدی از جهان بوجود آمده است. مطابق این تصویر جدید، جهان، بی‌هدف، بی‌شعور و بی‌معناست. طبیعت، چیزی جز ماده‌ی در حال حرکت نیست. هیچ هدفی بر حرکات ماده‌ی حاکم نیست و بلکه ماده‌ی محکوم نیروها و قوانین کور است. و البته - که من در این بخش از مقاله‌ام مدیون نگاشته‌های او هستم - می‌گویند: در این دیدگاه، طبیعت ماده‌ی در حال حرکت و شتاب، بی‌معنا و بی‌هدف است. شما می‌توانید یک خط مشخص و دقیقی در عرض تاریخ اروپا کشیده و بدین وسیله آن را به دو قسمت تقسیم کنید که دارای طول کاملاً نامساوی اند. این خط از میانه‌ی عمر گالیله می‌گذرد. اروپائیان - چه مشرکان قدیم و چه مسیحیان اخیر - چنین می‌اندیشیدند که جهان از طریق طرح و هدف ضبط و مهار می‌شود. اما اروپائیان پس از گالیله جهان را کاملاً بی‌هدف می‌دانستند. این است آن انقلاب عظیمی که من از آن سخن گفتم.

این است آن چیزی که دین را کشته است. دین یا وجود اکتشافاتی از قبیل: خورشید مرکز عالم است نه زمین، انسانها از نسل میمون اند، و زمین صدها میلیون سال قدمت دارد؛ توانست به حیات خویش ادامه دهد. آری، این اکتشافات ممکن است پاره‌ای آموزه‌های جزئی، کم‌اهمیت و کهن‌تر دینی را منسوخ کنند، و یا

از آنجایی که این انقلاب بدین نحو پدید آمد که طی سیصد سال گذشته در اذهان ما، که تحت سیطره‌ی علم تجربی اند، تصویر خیالی جدیدی از جهان بوجود آمده است مطابق این تصویر جدید، جهان، بی‌هدف، بی‌شعور و بی‌معناست

بیولوژیستهای قرن نوزدهم نبود، بلکه آن، بلافاصله پس از عصر ظهور علم، سیل وار عالم را فراگرفت. نه فرضیه‌های کپرنیک علت واقعی این شکاکیت بود و نه هیچ یک از اکتشافات بی‌تأثیر نیوتن یا گالیله. ایمان دینی بخوبی می‌توانست خود را با نجوم جدید وفق دهد. قرون وسطا عصر ایمان بود و قرون جدید عصر بی‌ایمانی است. آغاز تحول قرون وسطا به عصر جدید زمانی بود که عالمان قرن هفدهم او چیزی موسوم به "علل غایی" روی بر نداشتند. مقصود از علت غایی یک چیز یا یک رویداد هدفی است که قرار است آن چیز یا رویداد آن را در جهان محقق کند. پیش از این هدف کیهانی آن. این دیدگاه مسبوق به این پیش فرض بود که یک نظم یا طرح کیهانی وجود دارد که هر موجودی را می‌توان در تحلیل نهایی بر حسب جایگاهش در این طرح کیهانی، بر حسب هدفش، تبیین کرد. افلاطون، ارسطو و نیز کل عالم مسیحیت در قرون وسطا به این پیش فرض قائل بودند. فی‌المثل، اگر این مطلب درست باشد که هدف از خلقت خورشید و ماه و بطور کلی وجود آنها نور بخشی به مردم بوده است، پس این واقعیت [= نوربخشی به مردم] علت وجود خورشید و ماه را تبیین می‌کند. ممکن است ما نتوانیم هدف هر چیزی را کشف کنیم، لیکن هر چیزی لزوماً هدفی دارد. اعتقاد به علل غایی مساوی با این اعتقاد است که جهان تحت سیطره‌ی اغراض ذی شعور و قاهر است. این اعتقاد را مسیحیت ابداع نکرده بلکه آن پایه و اساس کل تمدن غرب بود، چه در دنیای شرق باستان و چه در عالم مسیحیت. این باور از زمان سقراط تا ظهور علم

هیچ یک از اکتشافات علمی، علت ریشه‌ای زوال ایمان نبوده است، بلکه به عکس، علت آن روحیه‌ی عمومی علمی و پاره‌ای پیشرفته‌های بنیادینی بوده که علم جدید از قرن هفدهم به این سو، بر آنها بنا شده است

را از سر بگذراند و خود را با آن سازگار کند. هیچ یک از اکتشافات علمی، علت ریشه‌ای زوال ایمان نبوده است، بلکه به عکس، علت آن روحیه‌ی عمومی علمی و پاره‌ای پیشرفته‌های بنیادینی بوده که علم جدید از قرن هفدهم به این سو، بر آنها بنا شده است. این گالیله و نیوتن بودند که تصویر ساده و کهن جهانی ماه‌لوف و تحت حاکمیت ارزشهای معنوی را ویران کردند، و این در حالی است که نیوتن خود شخصی عمیقاً دینی بود. اما البته ویرانی آن تصویر کهن نه تحت تأثیر کشف قانون جاذبه توسط نیوتن صورت گرفت و نه در پرتو تحقیقات درخشان گالیله، بلکه این امر تحت تأثیر آن جهان‌بینی کلی به وقوع پیوست که این مردان و سایر هم‌عصرانش آن را اساس علم قرار دادند. اینان آن جهان‌بینی را نه تنها اساس علم دوران خود، بلکه اساس علم ادوار کلیه نسلهای پس از خود

ممکن است آنها را وادارند، تا بار دیگر در چارچوب عقلانی جدیدی بیان شوند. اما آنها به خود گوهر دین خدشهای وارد نمیکنند. گوهر دین عبارت است از ایمان به وجود طرح و هدف در عالم، ایمان به اینکه جهان یک نظام اخلاقی است، و ایمان به اینکه در نهایت خیر غالب و فاتح است. این ایمان می‌تواند در احکام عقلی متعددی ظهور یابد؛ در آموزه‌های مسیحیت، هندوئیسم و اسلام. همه این آموزه‌های عقلانی، یا هر یک از آنها، می‌توانند ویران شوند، بی آنکه روح گوهری دین را ویران کنند. اما آن روح با ویرانی این اعتقاد که جهان طرح و هدف دارد، نمی‌تواند باقی بماند. زیرا این اعتقاد دقیقاً قلب دین است. دین با هر نوع ستاره‌شناسی، زمین‌شناسی و فیزیک می‌تواند سازگار افتد، اما نمی‌تواند با جهانی بی هدف و بی معنا بسازد. اگر نظام امور بی هدف و بی معنا باشد، پس زندگی انسان نیز بی هدف و بی معنا خواهد بود. هر چیزی عبث و بیهوده است، هر تلاشی در نهایت بی ارزش است. البته هنوز این امکان هست که انسان در پی اهداف متفرقی چون پول، شهرت، هنر، علم و احتمالاً کسب لذت از آنها باشد. اما زندگی او در بن و بنیاد بی معنا است. لذا عدم رضایت، بی قراری، یأس و سرخوردگی روحیة انسان جدید است.

به گمان من تصویر یک جهان بی معنا و نیز زندگی بی معنای انسان موضوع اصلی هنر و ادبیات جدید است.

قهرماً موضوع اصلی فلسفه جدید هم همین است. مطابق دیدگاه شاخص‌ترین فلسفه‌های دوران مدرن، از هیوم گرفته تا به اصطلاح پوزیتویستهای امروز، جهان دقیقاً همین است که هست. و این پاسخ نهایی همه تحقیقات [در باب چرایی اینگونه بودن جهان] است. هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا جهان اینگونه است؟ هر چیزی می‌توانست کاملاً جور دیگری باشد و اگر جور دیگری می‌بود، برای آن نیز هیچ دلیلی وجود نداشت. وقتی شما بیان کردید که چه چیزهایی وجود دارد، و جهان متشکل از چه چیزهایی است، چیز دیگری وجود ندارد که حتی یک موجود همه دان هم بتواند آن را بگوید. این پرسش که چرا چیزها اینگونه‌اند؟ یا آنها چه هدفی دارند؟ پرسشی بی معناست. زیرا اینها اصلاً هدفی ندارند. به عنوان مثال: برای فلسفه جدید چیزی به نام معضل شر وجود ندارد، بدان سان که در فلسفه قدیم مطرح بود. زیرا این مسأله مشهور دارای این پیش فرض است که گر چه درد، رنج و بدبختی به نظر ما غیر قابل توجیه و غیر عقلانی می‌آیند، اما در نهایت، لزوماً، در خدمت هدفی عقلانی‌اند، یعنی در طرح کیهانی جایگاه خود را دارند. اما این پیش فرض بی معناست. هیچ عقلانیت برتر و غالبی در عالم نیست. اعتقاد به عدم عقلانیت نهایی هر چیز خمیرمایه آن چیزی است که ذهن مدرن نامیده می‌شود.

درست است که به موازات این فلسفه‌هایی که نوع نمون ذهن مدرن‌اند و بی معنایی را ترویج می‌کنند، نوعی فلسفه‌های ایده‌الیستی وجود دارند که ماهیت جهان را به طور کلی

روحانی می‌دانند و معتقدند که آرمانها و ارزشهای اخلاقی در ساختار آن ذاتی است، اما کثیری از این فلسفه‌های ایده‌الیستی فقط بیانهای فلسفی از رومانتیسم‌اند.

رومانتیسم نیز چیزی بیش از یک ضد حمله دینی در برابر دیدگاه علمی نسبت به اشیاء نیست، آن هم یک ضد حمله ناموفق. گرچه این فلسفه‌های ایده‌الیستی هنوز اندک طرفدارانی دارند، اما در واقع آنها، به همراه رومانتیسم ادبی و هنری، در اوایل این قرن از بین رفته‌اند. در بن اندیشه این نظامهای ایده‌الیستی دلیل ترائی‌های ارزشاندیشی انسان بود. این نظامها به این دلیل مقولد شدند که آدمی از پذیرش آن ظلمت کیهانی آبا داشت. این نظامها توهمات تسلی‌بخشی بودند در درون نوری گرم؛ نوری که

هیچ عقلانیت برتر و

غالبی در عالم نیست. اعتقاد

به عدم عقلانیت نهایی هر

چیز خمیرمایه آن چیزی

است که ذهن مدرن

نامیده می‌شود

می‌گردیم. به همراه ویرانی تصویر دینی [جهان] اصول اخلاقی و در حقیقت کلیه ارزشها ویران شدند. اگر یک هدف کیهانی وجود داشته باشد و در طبیعت اشیاء شوقی به

سمت خیر باشد؛ آنگاه نظامهای اخلاقی ما اعتبار خود را از آن خواهند گرفت. اما اگر قوانین اخلاقی ما از چیزی بیرون از ما ناشی نشوند؛ یعنی از چیزی که در ذات جهان قوار داشته باشد - چه او را خدا بدانیم و چه صرفاً خود جهان - پس این ارزشها باید مجمولات خود ما باشند.

بنابراین به تدریج این اعتقاد حاصل شد که

قوانین اخلاقی باید صرفاً بیان خوش‌آیندها و بدآیندهای ما باشند. اما پر واضح است که خوش‌آیندها و بدآیندها متغیّرند. چیزی را که انسانی، فرهنگی و یا گروهی از مردم می‌پسندند، انسانی دیگر، فرهنگی دیگر و یا گروهی دیگر از مردم نمی‌پسندند. لذا اخلاق به طور کلی نسبی است. این نتیجه‌گیری واضح [=نسبی بودن اخلاق] از بی هدف بودن جهان، بلافاصله پس از ظهور علم، در پاره‌ای فلسفه‌ها، مثل فلسفه هایز متعکس شد. هایز بی درنگ در یافت که اگر هیچ هدفی در جهان وجود نداشته باشد، هیچ ارزشی هم وجود نخواهد داشت. او می‌نویسد خیر و شر تابهایی هستند که بر امیال و نفعتهای ما دلالت می‌کنند و اینها در خلق و خویشان، آداب و رسوم و آموزه‌های مختلف مردم متفاوتند.... هر انسانی چیزی را که از آن خوشش می‌آید خوب می‌داند و چیزی را که از آن بدش می‌آید بد می‌نامد. این آموزه نسبت اخلاق، گرچه اخیراً در پرتو تحقیقات انسان‌شناسان جانی تازه گرفته است، اما به واقع، به طور کلی در نهاد روحیة علمی مضمور بود. این آموزه برای اخلاق فاجعه‌آمیز است. زیرا مبنای سنتی آن را کاملاً نابود می‌سازد. این است دلیل آنکه فیلسوفانی که علائم خطر را می‌بینند، دست کم از زمان کانت به بعد، کوشیده‌اند مبنای جدیدی به اخلاق بدهند؛ یعنی یک مبنای دنیوی یا غیر دینی. این کوشش، عقلاً، می‌تواند بخوبی توفیق یابد. ما می‌توانیم چنین مبنایی را که مستقل از دیدگاه دینی نسبت به جهان است، بنا کنیم. اما پرسش این است که آیا بنای چنین مبنایی همیشه می‌تواند در عمل موفق باشد؛ یعنی آیا صرف نظر از اعتبار منطقی آن و نفوذش بر متفکران، می‌تواند برای همیشه جانشین آن مبنای دینی از دست‌رفته در میان توده‌های مردم گردد. شاید آینده تمدن بستگی به این

بنیان گذاران
علم نوین - همچون
گالیه، کپلر و نیوتن
عمدتاً انسانهای
متدینی بودند و نسبت
به اغراض خداوند
تردید نداشتند

در پرتو آن متفکران ظریف‌اندیش‌تر در پی پتاهی بودند تا خود را از بادهای سرد و یخ زده جهان مصون دارند. این نظامها در کوتاه‌مدت دوام یافتند؛ اما اینک از هم پاشیده‌اند و ما بار دیگر به صحنه یک جهان بی هدف باز

پرسش داشته باشد. اما در این فاصله، ناکامی و مصیبت بر ما مستولی است.

اعتقاد رایج به "نسبیت اخلاق" در میان فیلسوفان، روانشناسان، مردم شناسان و جامعه شناسان در واقع قرینه نظری ردّ اصلی است که در اطراف خودمان شاهد آنیم، خصوصاً در امور بین المللی؛ یعنی همان قلمروی که در آن اخلاقیات همیشه ضعیف ترین جای پای را داشته اند. دیگر هیچ کس به جدّ و در عمل به اصول اخلاقی اعتقاد ندارد. این اصول فقط به صورت تعصب های شخصی در تک تک انسانها، ملل یا فرهنگها وجود دارند. این نتیجه اجتناب ناپذیر آموزه نسبیت اخلاق است که به نوبه خود نتیجه قطعی و مسلم اعتقاد به یک جهان بی هدف است.

خصوصاً دیگر این وضعیت معنوی ما سست شدن اعتقاد به آزادی اراده است. این نیز یکی دیگر از ثمرات روحیه علمی است، هر چند ثمره هیچ یک از اکتشافات بی نظیر علمی نیست. علم بر اساس اصل موجبیت بنا شده است و موجبیت اعتقاد به این امر است که هر حادثه ای از طریق یک زنجیره علل، وقوعش کاملاً وجوب یافته است؛ و لذا نظراً از قبل قابل پیش بینی است. درست است که فیزیک جدید ظاهراً با این اصل در چالش افتاده است، اما تا آن جا که به نتایج عملی این اصل مربوط است، مدتها پیش در معرض این آسیب قرار گرفته است. این موضوع مطرح بود که افعال انسان دقیقاً مثل کسوف خورشید رویدادی از رویدادهای جهان طبیعی است. از این مطلب نتیجه می شود که افعال انسان به لحاظ نظری، همان قدر قابل پیش بینی است، که یک کسوف. اما حال اگر این امر قطعی باشد که جان اسمیت در اوّل ماه ژوئن سال ۲۰۰۰ میلادی ساعت ۲/۵ بعد از ظهر جوزف جانز را به قتل خواهد رساند، این سخن که جان اسمیت در آن زمان در ارتکاب یا عدم ارتکاب قتل آزاد است، دیگر چه معنایی می تواند داشته باشد. و اگر او در این کار آزاد نیست، چگونه مسؤول آن دانسته می شود؟ درست است که یک فیلسوف رقیب می تواند نشان دهد که کل این استدلال سر تا پا مغالطه است - یا دست کم من مدعی ام که می توان آن را نشان داد. اما نکته اصلی این است که تحلیل لازم برای نشان دادن این مغالطات به قدری با دقت و ظرافت همراه است که یک انسان کاملاً متوسط و غیر فیلسوف آن را نمی فهمد. به همین دلیل، استدلالی که بر ضد آزادی اراده اقامه می شود، به طور کلی از سوی غیر فیلسوفان درست پذیرفته می شود. از این رو، این اندیشه که انسان آزاد نیست و آلت دست بی یار و یاور نیروهایی است که هیچ ضابط و مهارتی روی آنها ندارد، عمیقاً در ذهن مدرن رسوخ و نفوذ دارد. ما چیزهایی در مورد موجبیت اقتصادی، فرهنگی، تاریخی شنیده ایم.

ما مسئول کاری که انجام می دهیم نیستیم

و دلایلش یا این است که غددمان ما را کنترل می کنند و یا اینکه محصول محیط یا وراثتیم. (و لذا) این خویشتنداری اخلاقی نیست که ما را از انجام بدیها مصون می دارد؛ بلکه پزشک، روان شناس و کارشناس فرهنگی باید ما را از بدیها حفظ کنند. آمبولها و قرصها در آینده کاری را انجام خواهند داد که مسیح و پیامبران در انجامش شکست خورده اند البته منظور من انکار این مطلب نیست که پزشکان و کارشناسان فرهنگی می توانند و باید در این جهت کمک کنند. منظور من این هم نیست که تلاشهای آنان را به نحوی از انحاء ناچیز شمارم. اما ما باید توجه شما را به ضابط و مهارهای اخلاقی؛ توجه شما را کم و بیش به این نکته جلب کنم که در تفکر عمومی این روزگار دیگر کسی شخصاً خود را مسئول کاری نمی داند و این ناشی از این نوع گرایشات فکری است. اینک چه باید کرد؟ ما در کجا باید درصدد

رهایی از بدیهای زمانه خود باشیم. به نظر من کلیه راه هایی که تاکنون برای درمان این بدیها پیشنهاد شده، بی فائده است. بیایید به بازوی از آنان نگاهی بیفکنیم. به اعتقاد من به طور کلی فیلسوفان و متفکران حقیقتاً می توانند در این جهت ما را یاری کنند؛ اما یاری

اعتقاد رایج به "نسبیت اخلاق" در میان فیلسوفان، روانشناسان، مردم شناسان و جامعه شناسان در واقع قرینه نظری ردّ اصلی است که در اطراف خودمان شاهد آنیم

بسیار اندکی. کاری که فیلسوفان می توانند انجام دهند این است که نشان دهند که نه نسبیت اخلاق و نه انکار آزادی اراده ناشی از دلایلی فلسفی هستند که برای تأیید آنها آورده شده است؛ همچنین آنان می توانند در جهت کشف یک مبنای اصیل بکوشند و آن را جایگزین آن مبنای دینی قرار دهند که از بین رفته است. پاره ای از ما در این جهت می کوشیم. اما متأسفانه، اولاً فیلسوفان در این مسائل یا یکدیگر وفاقی ندارند و نزاعهای آنان برای غیر فیلسوفان کاملاً گیج کننده است. و ثانیاً تأثیر آنان در این جهت عملاً ناچیز است. زیرا تحلیل های آنان لزوماً در سطحی واقع می شود که توده های مردم در این سطح قادر به بی گیری آنها نیستند.

آری، اسقفها علاج را در بازگشت به اعتقاد به خدا و آموزه های دین مسیحیت می دانند. عده ای دیگر گمان می کنند آنچه مورد نیاز است، یک دین جدید است. کسانی که این قبیل پیشنهادها را ارائه می دهند نمی توانند

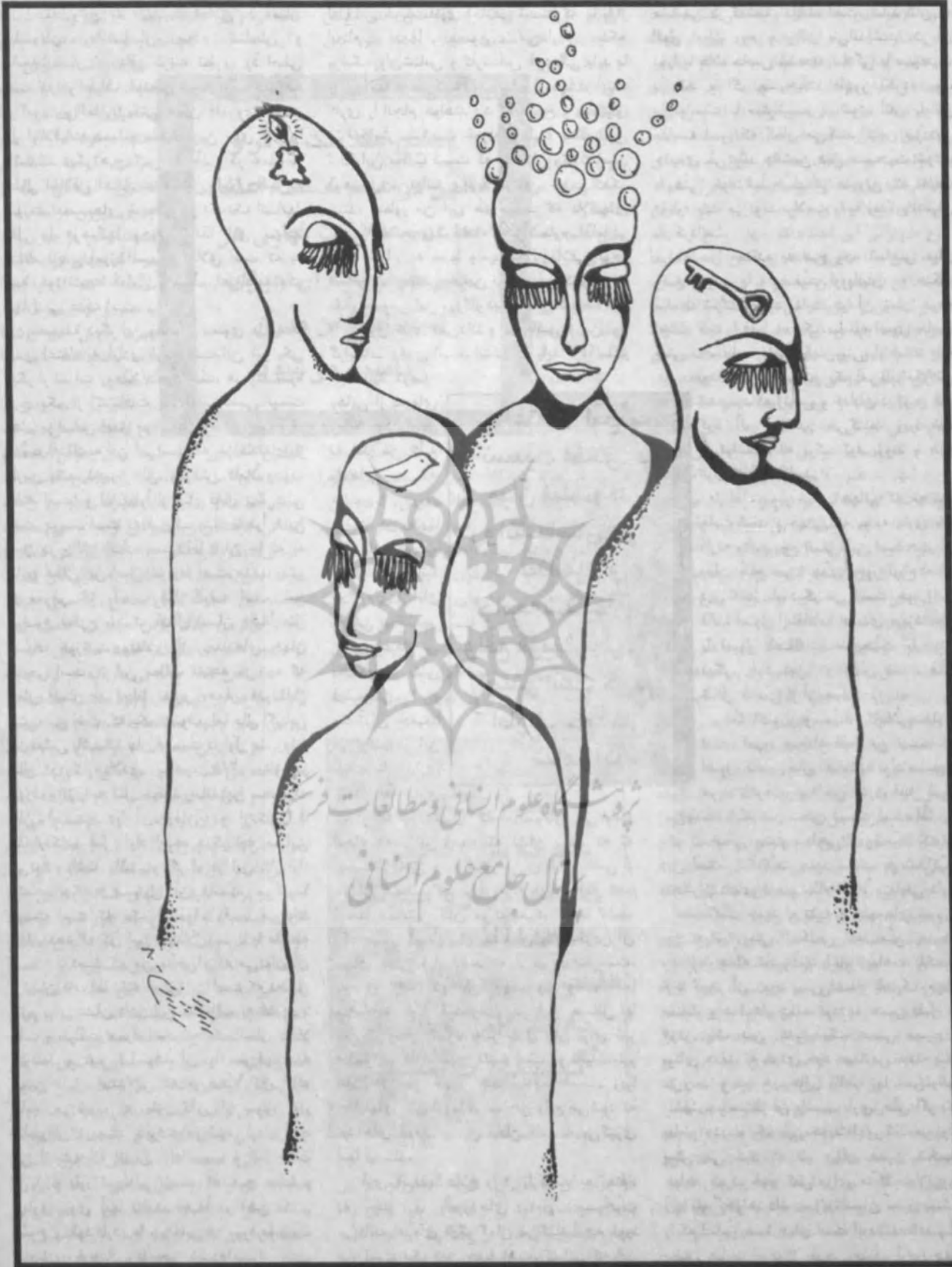
بفهمند که وضعیت بحرانی معنویت بشر وضعیت بی نظیری در تاریخ است و هیچ مشابهی در گذشته نداشته است. شاید آنان به افول ادیان روم و یونان می اندیشند. در آن دوران، خلا حاصل شده، به سادگی با مسیحیت پر شد و اگر مسیحیت ظهور نکرده بود، می توانست با میترائیسم پر شود. آنان با این مقایسه است که گمان می کنند اکنون نیز دین جدیدی می تواند جانشین دین مسیحیت شود و یا حتی خود مسیحیت در صورتی که حیات دوباره یابد، می تواند سلامت را به زندگی آدمیان باز گرداند.

اما من معتقدم به هیچ وجه شباهتی میان وضع کنونی ما و وضعیت اروپائیان، به هنگام سقوط شرک، وجود ندارد. در آن زمان مردم اعتقاد خود را فقط به یک سلسله اصول خاص، یعنی تجسمات خاص جهان بینی، از دست داده بودند. بی شک این امر باور نکردنی شده بود که زئوس و خدایان دیگر در قلعه کوه آلب زندگی می کنند. زیرا شما می توانستید به نوک کوه بروید و هیچ اثری از آنها نیابید.

اما تصویر خیالی جهانی که محکوم غایت است و جهانی که رو به سوی خیر دارد - و این روح اصلی دین است - در آن زمان، هیچ ضربه جدی نخورد. روح اصلی دین فقط بار دیگر می بایست خود را در قالب اصول اعتقادات جدیدی بریزد؛ حال یا اصول اعتقادات مسیحیت یا دینی دیگر. خود دین در جهان نمرده، فقط شکل خاصی از آن مرد.

اما اکنون وضعیت کاملاً متفاوت است. امروز مسأله فقط این نیست که اصول خاصی مثل اعتقاد به تولد مسیح از مریم باکره، برای ذهن مدرن قابل قبول نمی باشد. البته این سخن درست است، اما این یک تشخیص بسیار سطحی از وضعیت کنونی دین است. شکاکیت جدید نسبت به شکاکیت متفکران دنیای قدیم، نظام کاملاً متفاوتی دارد. شکاکیت جدید نه تنها به جلوه های بیرونی روح دینی؛ یعنی احکامی که تعیین خارجی یافته اند، حمله کرد و آنها را نابود ساخت، بلکه به خود گوهر آن روح؛ یعنی اعتقاد به یک جهان معنادار و هدف دار حمله کرد؛ به همین دلیل بنا کردن یک دین جدید، یک عیسی مسیح یا بودای جدید، به خودی خود بعیدترین حادثه بنظر می رسد و در هر حال ظاهراً ما نمی توانیم بشینیم و منتظر آن باشیم. یاری، حتی اگر یک پیامبر جدید و یک دین جدید ظهور کند، می توان پیش بینی کرد که در جهان مدرن شکست خواهد خورد. هیچ کس برای مدت طولانی به آنها باور نخواهد داشت، زیرا انسان مدرن بینشی را که اساس همه ادیان است از دست داده و آن بینش عبارت است از طرحی منظم برای جهان و هدفمندی آن، انسانهای مدرن پیشاپیش

مذہب کی روشنی میں، انسانیت کی ترقی کے لیے، علم و دانش کی تلاش، اور انسانی حقوق کی بحالی کے لیے، ہمیں ایک نیا سفر چاہیے۔



پروفیسر سید کاظم علی شاہ
کتاب خانہ جامعہ اسلامیہ
مطالعات اسلامیہ

هیچ تمدنی نمی تواند بدون آرمان به حیات خویش ادامه دهد. به عبارت دیگر، بدون ایمان محکم به آرمانهای اخلاقی در گذشته آرمانها و ایده های اخلاقی ماریشه در دین داشت

کار موجهی کرده است؟ اگر با پنهان کردنش کذب را به آدمیان بیاموزد چطور؟ آیا حقیقت ارزشمندتر از خیر، زیبایی و سعادت است؟ اگر چنین بیندیشیم در واقع مطلق دیگری را اختراع کرده ایم؛ و این در حقیقت توهّم دینی دیگری است که در آن حقیقت با ح بزرگ جانشین خدا می شود.

علّت اینکه ما امروز باید جسورانه و صادقانه با این حقیقت روبرو شویم که جهان روحانی و معنوی نیست و نسبت به خیر، زیبایی، سعادت یا حقیقت بی تفاوت است؛ این نیست که پنهان کردن این حقیقت کار بی رحمانه ای است، بلکه دلیلی فقط این است که پنهان کردن آن دیگر خیلی دیر شده است، و سرانجام کاری جز روبرو شدن با آن نمی توان کرد. در هر حال، ما بر لب پرتگاهیم و از یخ شکستگی در بیم و هراسیم. ما به شجاعت و صداقت نیاز داریم.

متمدن حقیقی بودن به این معناست که آدمی قادر باشد صریح و بی شائبه گام بردارد و بی هیچ یک از رویاهای کودکانه ای که تاکنون از آدمیان حمایت می کرده و تکیه گاه و پشتوانه آنان بوده است محترمانه زندگی کند

اینک به گام دوم می پردازیم؛ یعنی ضرورت آموختن زندگی کردن با حقیقت. مقصودم این است که بیاموزیم سعادت مندانه، فضیلت مندانه یا

فرهنگ اقلیت فرهیخته امروز برسانیم، شاید از این وضعیت نجات یابیم. و ما اکنون از طریق فنون آموزش همگانی آماده ایم تا به آرامی به آن سمت حرکت کنیم. اما ظاهراً مسأله بحران به تأخیر زمانی مربوط است. شاید صد سال دیگر اکثریت مردم، به میزان کنونی، به اندازه کافی متمدن و با فرهنگ شده باشند که آرمانهای والا را با فقدان دین جمع کنند، اما ممکن است مدت ها پیش از آنکه به این مرحله برسیم، تمدن ما افول کرده باشد. ما در فاصله میان این دوران چگونه باید زندگی کنیم.

من مطمئنم که اولین کاری که باید انجام داد مواجه شدن با حقیقت است، هر چند مایوس کننده باشد.

گام دوم آن است که بیاموزیم با آن حقیقت زندگی کنیم. اجازه دهید در باب هر یک از این دو گام سخنی بگویم. آنچه من در خصوص گام اول بر آن اصرار دارم، صداقت کامل است. البته

هیچ دلیلی وجود ندارد؛ برای اینکه چرا عاشق باید به معشوق خویش با روحیه علمی بنگرد. حتی بر توهمات شهرت و افتخار نیز می توان اصرار ورزید

آنان که در پی احیای اصول اعتقادات مسیحیت اند فریبکاران آگاهی نیستند. اری آنان واجد نوعی فریبکاری ناآگاهانه اند که همان آرام کردن خویش با داروهای آرام بخش و خواب و خیال هاست. کسانی هم که سخن از یک دین جدید می گویند، صرفاً به یک داروی آرام بخش جدید امید دارند که هر دو دسته به یک نحو از رویارویی با این حقیقت ایا دارند که در جهان بیرون از انسان هیچ معنویتی، هیچ حرمتی برای ارزشها، هیچ دوستی در آسمان، هیچ نوع تسلی، یاری یا تأییدی برای آدمی وجود ندارد. اولین کاری که ما می خواهیم انجام دهیم این است که در قبول این واقعیت کاملاً صادق باشیم؛ یعنی نه به دنبال پناهگاهی در توهمات نو و کهنه برویم و نه اینکه حاضر باشیم در رویاهای آرزومندانه درباره این موضوع بمانیم.

تأکید من بر این خط مشی، ناشی از دغدغه خاص من نسبت به قداست حقایق انتزاعی نیست. این مطلب برای من بدیهی نیست که حقیقت والا ترین ارزش است و همه ارزشهای دیگر را باید در پای آن قربانی کرد. اگر کسی حقیقتی را کشف کند که [اقضای آن] موجب هلاکت بشریت گردد و لذا آن را پنهان کند، آیا

تصویر یک جهان بی هدف را در ذهن خود دارند و چنین جهان بینی ای، بطور کلی برای هر دینی مهلک و خطرناک است، نه فقط برای مسیحیت

ما اگر نگاه آثاری از حیات مجدّد روح دینی را می بینیم، نباید فریب آن را بخوریم. ما شنیده ایم که انسانها به گاه سرخوردگی، یأس و انزجارشان از پوچی زندگی خود، باز به دین روی می آورند و یا در جستجوی یک پیام جدیدند. شاید همین طور باشد. ما باید در انتظار این گونه آرزوهای حسرت انگیز بنشینیم. ما باید منتظر باشیم تا آدمیان بار دیگر آرزوی بازگشت به فروغی را بکنند که از دست رفته است و بکوشند آن را باز گردانند. اما در هر حال، این امکان هم هست که آنان آرزو کنند و بکوشند تا دیگر هرگز آن فروغ ندرخشند- خصوصاً در تمدنی که ما به آن تعلق داریم.

راه حل دیگری که پیشنهاد می شود، این است که ما باید برای نجات خودمان به خود علم یا روحیه علمی بازگردیم. آقای راسل و پرفسور دیویی هر یک به نحوی این پیشنهاد را کرده اند. ظاهراً پرفسور دیویی معتقد است، که اکتشافات جامعه شناسی؛ یعنی بکار گرفتن روش علمی برای حلّ معضلات اجتماعی و سیاسی، ما را نجات خواهد داد. اما به نظر من، این سخن ساده لوحانه است. علم، که احتمالاً علّت اصلی گرفتاریها و ناآرامی های روحی ماست، خود نمی تواند آنها را معالجه کند. بعلاوه، گرچه علم ماهیتاً می تواند بهترین راه وصول به هدف را به ما بیاموزد، اما هرگز نمی تواند به ما بگوید چه هدفی را دنبال کن. علم نمی تواند هیچ آرمانی در اختیار ما نهد. و مشکل ما آرمانها و اهداف اند، نه راههای وصول به آنها.

هیچ تمدنی نمی تواند بدون آرمان به حیات خویش ادامه دهد. به عبارت دیگر، بدون ایمان محکم به آرمانهای اخلاقی. در گذشته آرمانها و ایده های اخلاقی ما ریشه در دین داشت. اما اکنون زیر بنای دینی آرمانهای ما سست و ضعیف گشته اند و ساختار روین آنها آشکارا متزلزل است. پس وقتی راههای علاجی را که عموماً پیشنهاد می شود مورد بررسی قرار می دهیم، به نظر می رسد احتمالاً هیچ یک از آنها موفق نیستند. لذا ظاهراً وضع چنان است که گویی بزودی مرگ تمدن ما اجتناب ناپذیر خواهد بود.

البته ما می دانیم که برای یکایک انسانهای فرهیخته، فیلسوفان، دانشمندان و بطور کلی متفکران این امکان هست که بدون هیچ یک از اعتقادات دینی یک زندگی اخلاقی داشته باشند. اما پرسش این است که آیا کلّ یک تمدن، کلّ جماعت مردمان، که تقریباً از زنان و مردان غیرفرهیخته تشکیل شده اند؛ می توانند بدون عقاید دینی یک زندگی اخلاقی داشته باشند؟ باری، نتیجه این سخن این است که اگر ما بتوانیم سطح فرهنگ اکثریت مردم را به سطح

دست کم با آسودگی خاطر و بدون توهمات زندگی کنیم. و این کاری است به غایت دشوار. زیرا آنچه ما اکنون بطور مبهم در آستانه فهم آنیم، این است که زندگی انسان در گذشته یا دست کم سعادت بشر، تقریباً بطور کلی متکی بر توهمات بوده است. می گویند انسان با حقیقت زندگی می کند و حقیقت ما را آزاد خواهد ساخت. به نظر من واقعیت خلاف آن چیزی است که گفته می شود. بشریت فقط با دروغ زندگی خود را اداره کرده است و حقیقت برآستی می تواند موجب هلاکت ما گردد. اگر از برگسون (۳) تبعیت کنیم، می توانیم قائل باشیم به اینکه طبیعت عمداً توهمات را وارد روح ما می کند، تا ما را وادارد به زندگی ادامه دهیم. توهماتی که آدمیان یا آنها زندگی کرده اند ظاهراً دو سنخ هستند:

در سنخ اول چیزی وجود دارد که می توان آن را "توهم بزرگ" نامید - مقصودم این توهم دینی است که [نظام] جهان اخلاقی و خیر است و این جهان ناشی از طرحی حکیمانه و تحسین آمیز است که به تدریج، ارزش والایی را می آفریند و خیر در آن قطعاً غلبه خواهد کرد. سنخ دوم اینکه، مجموعه ای از توهمات کوچک وجود دارد که سعادت بشر از آنها تقدیه می کند. چقدر از سعادت بشر به طرز مفتضحانه ای از توهمات عاشق درباره معشوق خویش ناشی می شود؟ پس باز هم ما به خاطر توهماتی که به شهرت، افتخار، قدرت و پول مربوط است، کار و تلاش می کنیم. همه انواع پلاکاردها، پرچمها، علامتها، آرمها، مراسم و شعارها همواره سمبل های این یا آن توهمند. امپراطوری بریتانیا که رابط میان کشور اصلی و مستعمرات انگلستان بود، سابقاً از طریق توهماتی که چون هاله ای مفهوم پادشاهی را احاطه کرده بود، به حیات خویش ادامه می داد. یا اندیشه مربوط به سعادت گسترده بشر که از این توهم ناشی می شد که اگر هجای بی معنایی مثل "سر" (Sir) یا "کنت" (Count) یا "لرد" (Lord) به دنبال نام ما تلفظ شود، ما به طبقه برتری از مردم تعلق خواهیم داشت. گواه بسیاری بر این امر وجود دارد که سعادت بشر تقریباً بطور کلی بر نوعی از انواع توهمات مبتنی است. اما روحیه علمی یا روحیه حقیقت طلبی، دشمن توهمات است و لذا دشمن سعادت بشر. و به همین دلیل است که زندگی کردن یا حقیقت تا این حد مشکل است. آیا هیچ دلیلی وجود دارد برای اینکه چرا ما باید دست از لشکر توهمات خردی که زندگی را قابل تحمل می کند، برداریم.

هیچ دلیلی وجود ندارد؛ برای اینکه چرا عاشق باید به معشوق خویش با (روحیه علمی) بنگرد. حتی بر توهمات شهرت و افتخار نیز می توان اصرار ورزید. اما ما باید بیاموزیم بدون آن توهم بزرگ؛ یعنی توهم یک جهان خیر، صمیمی و هدفدار زندگی کنیم. این خواسته

دقیقاً معادل این است که بخواهیم حقیقتاً موجودات متمدنی بشویم و نه صرفاً موجودات متمدن شرمساز. من با ذکر خاطره ای خوش می توانم تفاوت میان موجودات حقیقتاً متمدن و موجودات متمدن شرمساز را بیان کنم. من به یاد دارم که یکی از همکلاسیهایم در کالج، که یک مسیحی دواخته بود، به من می گفت: اگر آدمی به زندگی پس از مرگ معتقد نباشد؛ یعنی بهشت و جهنم، مرتکب زنا، قتل و دزدی می شود و یک میگسار خواهد شد. این است آنچه من آن را متمدن شرمساز و دروغین می نامم. از سوی دیگر نه تنها افرادی چون هاگسلی (۴)، جان استوارت میل (۵) و دیوید هیوم (۶) بدون هیچ دینی، زندگی باشکوه و بسیار خوبی داشته اند، بلکه کثیری از ما (اشخاص گمنام)، هم دست کم می توانند بدون دین، زندگیهای آبرومندانه ای داشته باشند.

متمدن حقیقی بودن به این معناست که آدمی قادر باشد صریح و بی شائبه گام بردارد و بی هیچ یک از رویاهای کودگانه ای که تاکنون از آدمیان حمایت می کرده و تکیه گاه و پشتوانه آنان بوده است محترمانه زندگی کند. من ادعا نمی کنم که این نوع زندگی شادی آور و با سعادت است، اما من به این معتقدم که می توان با پذیرش این امر، که چیزی نمی تواند به آدمی کمک کند، و با انتظار محال ندانستن، و شاکر دلخوشیهای کوچک بودن، زندگی کرد. من انکار نمی کنم که موخن این درس برای آدمیان کار مشکلی است، اما آن را ناممکن نمی دانم؛ زیرا افراد زیادی تاکنون این را آموخته اند.

انسان هنوز رشد نکرده است. او بالغ نیست. او همچون کودکی برای ماه فریاد می زند و در دنیایی از خیال پردازیه می زند. و این نژاد شاید من حیث المجموع این بحر انجالی بزرگ زندگی اش رسیده است. او می تواند به منزله یک نژاد رشد یابد. به همان معنایی که فرد فرد انسانها رشد می یابند. آیا آدمی می تواند امروز کودگانه و رویاهای خام نوجوانی را به کفاری نهد؟

آیا او می تواند جهان واقعی را، چنان که در واقع است خشک، سرد و بی روح، بدون هاله دینی و رومانیک آن درک کند و از ایده الهای خود دست بشوید و برای اهداف بزرگ و دستاوردهای شکوهمند مبارزه کند؟ اگر او بتواند چنین کاری را بکند، همه چیز می تواند خوب باشد و اگر نتواند، احتمالاً در سببیت، قساوت و بیرحمی ای فرو خواهد غلتید که بیشتر دچار آن بود و بار دیگر در زمره حیوانات تاژتر، جایگاه حقیری خواهد یافت.

۱-(There is Meaning in Absurdity), The quest from truth, Louis Pojman. [Emptiness]

۲- معادل "تپها" را اولین بار آقای مصطفی

ملکیان برای این واژه بکار بردند که دلایل خود را در مجله نقد و نظر، شماره ۱۶ - ۱۵ ص ۹۳ آورده اند.

۳- برگسون یک فیلسوف فرانسوی است. او معتقد است که عالم وجود در اثر سیر تکامل بوجود آمده و تسلسل پدیده ها سبب پیدایش موجودات جدیدی می شود و قانون ثابت طبیعی در کار نیست. [مترجم]

- 4-Huxley
- 5-John stuart mill
- 6-David hume



من حیث المجموع این بحر انجالی بزرگ زندگی اش رسیده است. او می تواند به منزله یک نژاد رشد یابد. به همان معنایی که فرد فرد انسانها رشد می یابند. آیا آدمی می تواند امروز کودگانه و رویاهای خام نوجوانی را به کفاری نهد؟